

ترانه

نوشته پانته آ

وبلاگ غربتستان

قدیمها علی فکر میکرد که همه چیز در اروپا با ایران فرق میکند، اما حالا دیگر دستگیرش شده بود که با جیب خالی همه جا آسمان همین رنگ است. در تهران از فرط بیکاری و بیحوصلگی از صبح تا شب خیابانها را گز میکرد. بعد از دو بار رفوزه شدن در دبیرستان مدتی در مغازه‌ی داییش کار کرده بود تا به بهانه‌ای عذرش را خواسته بودند و بیکار شده بود. چند سال بعد با هزار بدبختی با کمک برادرانش ایران را ترک کرده بود و پایش به آلمان رسیده بود، اما اینجا هم کارش شده بود در خیابان قدم زدن.

سه ماه بیشتر از ورودش به خاک آلمان نگذشته بود. اما این روزها طولانیترین روزهای عمرش بودند. بعد از سؤال و جواب اولیه برای تقاضای پناهندگی او را به شهر کوچکی در جنوب آلمان فرستاده بودند تا تکلیفش معلوم شود. برادرانش در شمال، در فاصله‌ی چندصد کیلومتری زندگی میکردند و برایش کار چندانی از دستشان برنمی‌آمد. چند روز مهمانشان بود و بعد از اینکه کمی راه و چاه نشانش داده بودند و به همراهش به اداره رفته بودند خودش مانده بود و حوضش. خوب برای خودشان کار و زندگی داشتند. نمیشد همه چیز را ول کنند و بیفتند دنبال علی.

در اتاق کوچکی در پناهگاه زندگی میکرد با یک تخت و یک میز و دو صندلی و چندتایی ظرف و ظروف. در کمد چند دست لباسی که در چمدان داشت را آویزان کرده بود و از پول کمی که برادرانش به او داده بودند یک قوری و کتری آلومینیومی خریده بود برای چای. یک آشپزخانه‌ی مشترک هم داشتند، اما علی همیشه دستپخت مادر و خواهرش را خورده بود و از آشپزی چیزی نمیدانست جز تخم‌مرغ سرخ کردن. با کنسرو و این حرفها روزگار را هرطور بود میگذراند.

یک هم‌اتاقی سیاه‌پوست گردن‌کلفت داشت که شاید آدم بی‌آزاری بود، اما با این حال علی کمی از او میترسید. وقتی که به اتاق می‌آمد، معمولاً علی بهانه‌ای پیدا میکرد که جیم بشود. شیها با یک چشم باز و یک چشم بسته میخوابید که اگر این «غول بی‌شاخ و دم» به سراغش آمد، بتواند از خودش دفاع کند. پولهایش را در هفت سوراخ لباسش قایم کرده بود که دزدیده نشوند.

بدتر از بی‌پولی و بلاتکلیفی و آینده‌نامعلوم و بیکاری تنهایی بود. این روزها دیگر علی نزدیک بود از فرط دل‌تنگی دق کند. یک هم‌صحبت نداشت که بگوید خرت به چند. ایران که بود، دست کم میتوانست با دوستانش سر کوچه بایستد و بگوید کند. تازه مادرش بود، خواهرش بود، فامیلها بودند. میتوانست برود به مغازه‌ی دایی، کمک کند. دور و برش آدم بود. اصلاً توی خیابان میشد با غریبه‌ها حرف زد. هر چه باشد دست کم زبان آدم حالیشان میشد. توی صف نانواپی میتوانست با بغل‌دستیش گپ بزند، یا با راننده تاکسی و مسافره‌های دیگر. برای خودش کسی بود. تحویلش میگرفتند. مثل اینجا نبود که به او زل بزنند، انگار روی کله‌اش شاخ سبز شده است. از نگاهشان تحقیر میباید. انگار از سر و وضعش معلوم باشد که زبانشان را نمیفهمد. جزو آنها نیست. غریبه است. لباسهای شیک و تمیز و صورت خندان و سرخ و بیخالیشان را نگاه میکرد و صدایی در سرش به او میگفت که هرگز یکی از آنها نخواهد شد.

امروز هم از پناهگاه زده بود بیرون که کمی شهر را تماشا کند. هوا ابری بود. سوز برف می‌آمد. خیابان اصلی شهر حسابی شلوغ بود. همه جا را چراغان کرده بودند. گویا عیدشان نزدیک بود. مردم با ساکهای پر از خرید به سرعت میگذشتند. در میدانی کلبه‌های کوچک چوبی برپا کرده بودند و در آنها تزئینات و کاردستی و خوراکی میفروختند. علی بدش نمی‌آمد که برای خواهرش یک گردنبند یا انگشتر یا یکی از این کیفهای چرمی بخرد، اما مفری ناچیزی که ماهیانه میگرفت جایی برای اینجور خواب و خیالها نمیگذاشت.

همینطور که در خیابان اصلی قدم میرد نگاهش به دختر جوانی کشیده شد که در پیاده‌رو ایستاده بود و با کاغذ و قلمی که در دست داشت جلوی رهگذران را میگرفت و با آنها حرف میزد. بعضی می‌ایستادند و با او مشغول صحبت میشدند. بعضی بعد از گفتگو قلم را

از او می‌گرفتند و چیزی روی کاغذ مینوشتند و به راه خود ادامه میدادند. دختر هم با روی خندان از آنها تشکر میکرد (علی تا به حال اینقدر از زبان آلمانی دستگیرش شده بود که بداند «فیلن دانک» یعنی خیلی ممنون). دختر موهای بلند و صاف تیره‌ای داشت، با چشم‌های درشت قهوه‌ای و اندامی ظریف و لاغر. نوک دماغش از سرما کمی سرخ شده بود. جوان بود، حداکثر بیست سال داشت. وقتی می‌خندید دندانهای سفید و مرتبش پیدا میشدند. شلوار جین تنگی به پا داشت با پاچه‌های گشاد و در آن سرما در کاپشن نازک و کوتاهش به خود میلرزید.

علی کنجکاو بود که بداند جریان از چه قرار است، اما بدون دانستن زبان نمیتوانست با او صحبت کند. دیگر به نقطه‌ای که دختر ایستاده بود رسیده بود و از کنار او می‌گذشت. از یک طرف ته دلش خداحدا میکرد که دختر کاغذش را جلوی او نگیرد تا آبرویش نرود و از طرف دیگر نمیتوانست نگاهش را از او بردارد. دختر که همان لحظه بلند بلند پشت سر یک نفر «فیلن دانک» گفته بود به طرف علی برگشت و نگاهش با نگاه او تلافی کرد. علی نگاهش را دزدید، اما دیگر دیر شده بود. دختر به سوی او آمد، بدون اینکه چشم از چشمش بردارد، و شروع کرد به آلمانی بلغور کردن، با صدایی رسا و روشن و سرشار از اعتماد به نفس.

علی نتوانست به راهش ادامه بدهد. به دختر نگاه کرد و سر را به نشانه نفی تکان داد. همزمان لبخند شرمگینی زد و دستها و شانه‌هایش را به علامت نفهمیدن بلند کرد. اما دختر به این سادگیها دستبردار نبود. دوباره چیزی گفت. علی تنها واژه english را فهمید و حدس زد که دختر میخواهد بداند که آیا انگلیسی بلد است. مجبور شد دوباره سر را به نشانه نفی تکان بدهد. گوشه‌هایش از فرط خجالت داغ شده بودند. دلش میخواست که زمین دهان باز کند و او را فرو ببرد، اما رویش نمیشد که دختر را بگذارد و فرار کند.

دختر کمی مکث کرد و دوباره چیزی به آلمانی پرسید. وقتی از علی باز هم جوابی نشنید ناگهان گفت: «آقا شما ایرانی هستید؟» علی به زحمت میتوانست آنچه را که شنیده بود باور کند. قیافه دختر به ایرانیها نمیخورد، هر چند که موها و چشم‌هایش تیره بودند. چیزی در طرز ایستادنش، در نگاه رک و بی‌پرده‌اش، در صورت خندان و بی‌خیالش بود که او را شبیه آلمانیها میکرد. انگار که یکی از آنها باشد، نه یکی مثل علی. با این حال گرمای مطبوعی در دلش پخش شد. با لکنت گفت: «بله، من ایرانی هستم. شما؟ شما هم؟ فکر نمی‌کردم!» و خندید. دختر در خنده‌اش شریک شد.

به کنار پیاده‌رو رفتند و گرم صحبت شدند. اسم دختر ترانه بود و از کودکی در آلمان بزرگ شده بود. فارسی را کمی با لهجه صحبت میکرد و گاهی هم در میان صحبت کلمه‌ها را پس و پیش میگفت و یا باید کمی به ذهنش فشار می‌آورد تا آنچه را که میخواهد به درستی بیان کند. اما این برای علی مهم نبود. در واقع اصلاً به ترانه فرصت حرف زدن نمیداد. خوشحال از اینکه بالأخره با یک هموطن همصحبت شده است بعد از چند لحظه همه ترس و خجالت اولیه را از یاد برده بود و سیل کلمات از دهانش سرازیر شده بود تا تلافی همه آن روزهای تنهایی را درآورد. میگفت و میگفت و به ترانه نگاه میکرد که لبخند به لب روبه‌رویش ایستاده بود و با دقت به حرف‌هایش گوش میداد.

وقتی صحبت به وضعیت ایران کشید ترانه برایش تعریف کرد که مادرش از طریق روزنامه‌های فارسی از وقایع ایران باخبر است و او را نیز در جریان میگذارد. علی به یاد مادر خودش افتاد. تصویر او با روزنامه‌ای در دست آنقدر عجیب و ناآشنا بود که بی‌اختیار پرسید: «مگه مادر شما سواد داره؟» وقتی که یکه خوردن همصحبتش را دید دیگر برای پس گرفتن حرفش دیر شده بود. ترانه با لحنی که شگفتی و ناباوری در آن موج میزد جواب داد: «معلومه که مامانم سواد داره! چه سؤالی!» باز گوشه‌های علی داغ شدند. سرش را پایین انداخت، سرفه‌ای کرد و آهسته گفت: «بله. ببخشید. آخه بعضی از آدمهای مسن توی ایران سواد ندارند. اینه که فکر کردم...»

خوشبختانه ترانه موضوع را عوض کرد و برایش توضیح داد که دولت میخواهد در آینده از دانشجویها شهریه بگیرد و به این خاطر او و همکلاسی‌هایش در حال جمع کردن امضا بر علیه این تصمیم هستند. بعد از علی پرسید که آیا او هم دلش میخواهد که لیست را امضا کند یا نه. علی دلش میخواست، اما خجالت میکشید که جلوی ترانه با خط کج و معوجش حروف ناآشنای آلمانی را برای نوشتن اسمش ردیف کند. دنبال بهانه‌ای برای دررفتن از زیر این کار میگشت که ترانه با اشاره به پایین لیست گفت: «اینجا اسمتون

رو مینویسید، اینجا آدرستون رو، اینجا هم امضا میکنید.» گل از گل علی شکفت: «راستش من الان آدرس ندارم. نوبی هایم پناهنده‌ها زندگی میکنم. میبخشید ها، میخوام امضا کنم، اما اینجوری نمیشه.» خوشبختانه ترانه با این توضیح قانع شد و دیگر پی موضوع را نگرفت.

وقتی از هم جدا شدند علی دلش میخواست که از ترانه شماره تلفنش را بگیرد، اما رویش نشد. نمیدانست چطور بپرسد که به او برنخورد. فکر میکرد شاید ترانه که اینجا بزرگ شده مثل دخترهای ایرانی نباشد و ناراحت نشود. از طرف دیگر میترسید که حدسش اشتباه باشد و در جواب دو تا کلفت بشنود و حسابی توی ذوقش بخورد. چند بار نفس عمیقی کشید و خواست حرفش را به زبان بیاورد، اما جرأت نکرد. آخر ترانه راهی شد و علی با دست خالی زیر نور تند چراغهای خیابان بر جای خود باقی ماند، میان سیل رهگذران که از دو سویش رد میشدند.

آن شب علی در تخت خود زیر لحاف نازکش از این پهلو به آن پهلو میشد و به ترانه فکر میکرد، به چشمان درشتش که دور آنها را آن مزه‌های بلند گرفته بودند، به آن موهای صاف و بلند که روی شانهایش ریخته بود، به آن تکه پوست برهنه شکم که گاه و بیگاه از زیر کاپشن کوتاهش بیرون میزد. حتی صدای خرناس هم‌انافی سیاه‌پوستش هم او را از این فکر و خیالها بیرون نمی‌آورد. پیش خود مجسم میکرد که دست در دست ترانه در خیابان قدم میزند، مثل جوانهای آلمانی که در خیابان با دوست‌دخترهایشان راه میرفتند. اینجا که کسی مزاحمش نمیشد. کسی جلوی او را نمیگرفت که بپرسد: «با این خانم چه نسبتی دارید؟» در رویای خود میدید که ترانه رخت عروسی پوشیده است و کنارش نشسته است و همه فامیلهای آمده‌اند به عروسیشان و مادر و خواهرش بالای سرشان کله‌قند میسایند و میخندند. میدید که ترانه حامله است و او از سر کار به خانه می‌آید و ترانه سفره شام را بپهن میکند و برایش چای می‌آورد...

فردای آن روز تمام شهر کوچک را زیر پا گذاشت که ترانه را پیدا کند، اما موفق نشد. روزهای بعد نیز. هر روز کله سحر از پناهگاه بیرون میزد و به دنبال ترانه میگشت. دو هفته از روبه‌رو شدنش با ترانه گذشته بود که یک روز دم غروب او را از پشت شیشه در کافه‌رستورانی دید. در کنار چند دختر و پسر جوان آلمانی نشسته بود و گرم خنده و صحبت بود. شوق و هیجان سراپای علی را گرفت. خواست به درون کافه برود و چاق‌سلامتی کند که ناگهان ترانه رویش را به پسر بغل‌دستیش کرد و در برابر چشمان حیرت‌زده علی او را بوسید، آن هم چه بوسیدنی. زانوهای علی سست شدند. سرش گیج رفت. شور و شادی باز یافتن ترانه جای خود را به خشم و یأس داد. افکار گوناگون به مغزش هجوم آوردند: خجالت نمیکشه؟ جلوی این همه آدم... هر چی باشه ایرانیه. پدر و مادرش میدونن؟ پس معلوم شد چه جور دختریه. یعنی پسر نامزدشه؟ شوهرشه؟ خوب باشه. دختر سالم که چنین کاری نمیکنه. همان بهتر که زود دستش رو شد...

علی سرخورده و غمگین پشتش را کرد که برود. هنوز چند قدمی از کافه دور نشده بود که کسی صدایش کرد. وقتی برگشت ترانه را دید که با قدمهایی شتابزده به سوی او آمد و دستش را تکان میداد. سعی کرد که به خود مسلط شود و قیافه بی‌تفاوتی به خود بگیرد، اما درونش مثل دریای طوفانی متلاطم بود. ترانه به او رسید و با لبخند سلام کرد. علی به زحمت لبخندش را پاسخ گفت و با صدایی گرفته جواب سلامش را داد و حالش را پرسید. ترانه گفت که او را از پشت شیشه دیده است و به دنبالش آمده تا او را به درون کافه دعوت کند. علی تته پته کرد: «نه مزاحم نمیشم. کار دارم. باید برم. یکی از دوستانم منتظرمه.» کدام دوست؟ او که در این شهر کسی را نداشت، جز همین ترانه که مچش را لحظه‌ای پیش گرفته بود. بغض گلویش نزدیک بود خفه‌اش کند. ترانه همچنان با بیخیالی گرم صحبت بود، انگار نه انگار که علی او را در حال ماچ و بوسه با پسری دیده است: «کار پناهندگیتون به کجا کشید؟ جوائتون اومد؟» علی اشکهایش را فروخورد، سر بلند کرد، نگاهش را به نگاه ترانه دوخت و گفت: «من دیگه طاقت موندن ندارم. برم‌گردم ایران.»



pantea.wordpress.com